

نشریه داخلی
انجمن شاعران
و نویسندگان
گراش

الو ۸۵۲



سین سی و نهم: «آبی روشن آبی خاموش»
رونمایی از دومین مجموعه رباعی های نیمایی صادق رحمانی

- این شماره الف ۲۳ شهریور ۱۳۹۶ در گراش منتشر شده است.
- الف شماره ۸۵۲ همزمان با جلسه ۹۵۲ انجمن منتشر شد.
- الف پنجشنبه هر هفته در vberkeh.ir منتشر می شود.
- آثار خود را به ایمیل gerash@gmail.com برای الف بفرستید.
- محمد خواجه پور، مسعود غفوری، ابوالحسن محمودی، علی اکبر شاه محمدی و فرزانه استوار
- اعضای دوره ۳۲ گروه دبیران انجمن شاعران و نویسندگان گراش هستند.
- الف نشریه ای مستقل است و آثار منتشر شده تنها دیدگاه نویسندگان است.



شعر

همچنان

صادق رحمانی

چند قطعه شعر از کتاب «آبی رون آبی خاموش»

یکسان شده با خاک ولی می تابد

خورشید بهار

همچنان روشن و گرم

بر گورستان شیخ حسین

از دیروز صدای شیون زنی سیاهپوش و ناپیدا از انتهای گورستان شیخ حسین به گوش می‌رسد. مردم می‌گویند صدایش به صدای مادری می‌ماند که چهل سال پیش جوانش را گم کرده‌است. آیا حسرت‌های آدمی را نهایتی نیست؟ این‌جا همه‌ی مرثیه‌ها، همه‌ی دلتنگی‌ها و حسرت‌ها خط خورده‌اند. حتی همه‌ی مرثیه‌خوان‌ها که خط به خط یادهای مردگان را از برمی‌خواندند، خط خورده‌اند. دلتنگی‌های آدمی گاه شعری می‌شود برسنگی. دلتنگی‌های آدمی گاه سایه بانی برگوری. اکنون دلتنگی‌ها نه شعر است نه سنگ است. نم‌نم باران است که بر خاک می‌گرید.

شعر

حزن

اندوه درشت قطره‌های باران
بر کاهگل خانه‌ی سرد پدری
در کوچه فرو ریخته سقف خانه

در کاشی بسم الله عطر فیروزه‌ای تابستان روشن بود. پدرم درخت نارنج را
در عصر حیاط کاشته بود. من بعدها می‌دیدم که شکوفه‌های نارنج در کاشی
سردر خانه‌ی ما پیچیده است. من با این کلمات جوان می‌شدم و در این
کلمات پیر می‌شوم. عمر درخت نارنج از عمر پدرم بیشتر بود. ما نه عطر بهار
نارنج را سپاس گفتیم و نه کلمات پدرم را. عطر کلمات پدرم به تلخی می‌زد، اما
تلخ نبود. به یاد دارم وقتی پدرم خاک شد، ما در تاریکی غرق شدیم، حکیمه
بیشتر.

ناگهان در زمستان خانه آتش نبود، در زغال‌دان هیزم‌ها نبودند وقتی پدرم
خاک شد، درخت نارنج خاکستر شد.

شعر

جر جر

بر سر بام جر جر باران
بر کف کوچه خانه‌ی پدری
مادرم خواب، مادرم در خاک

پشت پنجره تاریکی ست. هنگام که باران می‌گرفت پنجره‌ها خاطرات تو را
گریه می‌کردند. توسکوت بودی و درخت نارنج حرف می‌زد. باد که می‌آمد
اشک‌های تو را پاک می‌کرد. تو بوی نعنا را دوست داشتی و بوی لیمو را با خود
به مسافرت می‌بری. بوی لیمو ادامه دست‌های مادرم بود، اما مادران همیشه
پسرانی را در خود بزرگ می‌کنند که پیش از زادن به او لگد می‌زنند. همیشه
همین بوده ست. اکنون تو نیستی، پنجره‌ای نیست و باران می‌بارد بر پنجره‌ای
که خاک شده است. خاک اما بوی نعنا می‌دهد.

قفل

نه چفتی نه بستی
و درها نبودند.
در آورده بودند از دست دیوار
و درها نبودند، درها نبودند
دلم سوخت بر حال این قفل تنها

سرمستی

بی شکوفه
وای بر من چه رایحه‌ای!
نام این گل چه بود در بیرم؟
هیچ کس هیچ کس نمی دانست

شعر

محیا

نه بر گور او سنگ
نه بر سنگ او نام
ولی نام او بر لب شروه خوانان
شب و روز

کبریت خاموش بود. نوری با ما نبود. می دانستم اگر کبریت داشتیم، شب در دست‌های ما روشن می‌شد. تاریکی‌های شبستان روبه‌روی بقعه‌ی سید کامل، ناقص می‌نمود. مندرس بودند. شاخه‌های کنار در باد ادامه داشتند. سنگ گور محیا مرده بود و کلمات روی آن مفقود شده بودند. کلمات سرگردان در کوچه‌ها راه می‌رفتند. سرانجام ورق‌های تازه‌ای از تقویم در پایان خیابان آغاز شده بود. ورق‌ها همچنان بر درختان بهار بودند.

شعر

شک

ای پاسخ روشن هزاران آیا
این جمجمه‌ی من است یا دشمن من؟
این راز شگفت را برایم بگشا

دوباره از خاک دمیده‌اند در کنار گندم‌ها و عطر تند آفتاب،، در شمالی از برگ و مرگ. در شمالی از خاک و خاکستر. در مغ بریمی میناب. قبرستانی پیدا آمده است با چند گورخمره. رویاهای مندرس در گورخمره‌های کهنه به صورت جنینی دفن شده‌اند این گورخمره‌ها در میان بومیان آنجا به گراشی معروف است خمره‌های بزرگ نخودی رنگ که از گراش به هرمزگان برده می‌شد. من به دنبال خبرهایی بودم که از این خانه به دریا رفته بود. من نمی‌دانستم این استخوان‌ها عطر چه گل‌هایی را در آغوش گم کرده‌اند. نام گل‌ها ناخوانا بود. نه شمعی بود نه شمعدانی، گونه‌های ما از رنگ زرد برافروخته بود. من پرسیدم، من می‌پرسیدم، اما هیچ استخوانی با من سخن نگفت. بوی گلی غریب می‌آمد.

هر روز به خانه‌ی بروجردی‌ها
از عشق
از لیلی از مجنون
از نقش به ایوان می‌گفت
بی حوصله پیردختر گردشگر

در ایوان زمستانی، رنگ‌هایی از رویا ریخته بود. بر دیوار جوانی شاه بود و اندوهی که نامش عشق . راهنما می‌گفت: پسر سید حسن نطنزی، عاشق دختری از بازرگانان شده بود و به عشق او رنگ‌ها بر ایوان تابستانی جانی تازه کرده‌اند. بر کف حیاط آرزوهایی که خالی بود. و گلدان‌هایی که رو به پنج‌دري گشوده می‌شدند. سیاحان از این مهتابی به آن سرداب می‌رفتند. من در هشتی، هفت بار گفتم با این همه دریچه چه نیازی به چراغ است. ما نشانی خانه را از پایان روزهای تقویم گرفتیم. بقعه سلطان امیراحمد در پایان سال بود. در امامزاده صدای تابناک گریه می‌آمد و باد کاغذی از تسلیت را بر دیوار ورق می‌زد، و مردم از گریستن فارغ شده بودند، راهنما می‌گفت گاهی صدایی خفیف از ته سرداب می‌آید که به صدای دختری جوان می‌ماند که در چاه به زنجیر شده باشد. من می‌دانستم صدای اندوهی که نامش عشق بود در خانه تمام روز از اندرونی به بیرونی راه می‌رود. و سیاحان را از عشق بر حذر می‌دارد. لبخند سیاحان پر از سپیدی رنگ انار بود. و دختران گردشگر به رنگ گل‌های اناری که وقت بر آن گذشته باشد.



یادداشت‌های ۳:۲۱ نیمه شب

حقیقت را مثل آینه‌ای می‌بینم
که هر بار که به آن نزدیک
می‌شوم او دورتر می‌شود..

@gerash4

یکی از نشونه‌های بزرگ
شدن موافقت و تایید مداوم
حرفیه که تا مغز استخونت
باهاش مخالفی!

@Fatemeh_h_93

دل که درخت نیست که هرگاه برگش
ریخت دوباره جوانه بزنه و سبز بشه،
دل که سوخت سوخته، باید دنبال
خاکسترش رفت که امری بیهوده
است برای زنده کردنش!

@isaacazaraein

دیشب تو خواب و بیداری به خودم
گفتم واکن اون در ناخودآگاهو
بینم چی داری. سیلی از تصاویری
که فکرشم نمی‌کردم جایی نگه
داشته باشم تو سرم ریخت.

@tashbaad



@raportchi

اینستاگردی



گفت همینجور که آویزونه دستت رو بگیر زیر
گردنش، این خون تطهیر شده ست، دفع بلا
می کنه، خود صاحب خونه باید پنجه کنه
بزنه درب حیاط!
آفتاب مستقیم کف کوچه بود و قطره قطره ی
عرق از شقیقه هر دویمان قل می خورد
پایین و من بی توجه به درست بودن و نبودن
حرفهایش انگشتانم را جمع کردم و چند
لحظه بعد قرمز و جگری و سیاه شد. گرم
بود، تازه بود. اما بوی تمام شدن می داد.



وبگردی

اتاقی از جنس حسرت یا حسرتی از جنس اتاق

مهدی فتاحی

خونه‌ی عمه‌بزرگ یه اتاق داشت که شاید سالی نهایتش دوبار می‌رفتم اون‌تو. همیشه دوست داشتم یه عکس پانورامای خوب از سرتاسر اتاق بگیرم، ولی من رو چه به عکاسی و پانوراما! حالا چرا می‌خواستم از اون‌جا عکس بگیرم؟ توی طاقچه‌های اون اتاق عکس بیشتر بزرگان/مفاخر/درگذشتگان اخیر خاندان ما (ملادرویش) چیده شده بود و حس عجیبی به من دست می‌داد.

با شروع بیماری عمه‌بزرگ، سرزندگی اون خونه به تدریج کم و کمتر شد. شلوغی‌ها، خلوت‌تر شدن و حالا سالی نهایتش یه‌بار اون اتاق رو می‌دیدم. صحنه‌ی غم‌انگیزی بود وقتی عمه روی تخت دراز کشیده بود و قدرت حرکتی نداشت. عمه که فوت کرد، خونه سوت‌وکور شد. همون روزها بود که برای آخرین بار رفتم به اون اتاق، بالای سر جسم بی‌جان عمه‌جان. درست یادم نیست، ولی اگه اشتباه نکنم، عکس‌ها دیگه روی طاقچه‌ها نبودن.